

گویای سخن برای کسی که با رمز و راز باغ‌ها آشنا بود، و مشام جانش به بوی گل و گیاه و فضای عبیر آمیز بیلاق عادت داشت. نام این گل را نمی دانست. اما می دانست که گل بهار از دیدن و بوئیدنش خوشحال می شد، و چند روزی درون آب، توی کاسه‌ای یا لیوانی نگهش می داشت. رفتن به آن سوی پرچین و آوردن گل، در عین حال بهانه‌ای بود تا مرد کارگر را با اندیشه‌های سودا زده‌اش تنها بگذارد و خود را از زحمت جوابگوئی به پرسش‌هایی که هر دم می رفت تا ظریف‌تر بشود برهاند. چند قدمی در عرض جاده برداشت. دولا شد تا ریگ کوچکی را که توی گیوه‌اش رفته بود بیرون بیاورد. سم جدا شده‌ی الاغی نه چندان درشت نظرش را جلب کرد. از خر آسیابان که همگی نعل داشتند و سم‌هاشان را سوغان می‌کردند نبود. سمی بود سوغان ندیده، از دست یک خر روستائی که همه روزه از آن راه بارهیزم یا زغال به شهر می‌آوردند و از همان راه برمی‌گشتند. آن را برداشت، به بینی نزدیک برد و بو کرد. مسلماً همان روز صبح یا حداکثر شب قبلش افتاده بود. آفتاب داغ آسمان بیش از دوسه ساعتی در حفره گود تویش راه نیافته و بوی گندش به شدت آزارنده بود. تا آنجا که بازویش قوت داشت به آن سوی پرچین پرتابش کرد. صدای نعمت را شنید که نگاهش می‌کرد و قهقهه می‌خندید. از کاری که کرده و دماغ خود را آزرده بود پشیمان بود. با آنکه غالباً تجربه کرده بود گمان نمی‌کرد سم تازه افتاده‌ی الاغ آن بوی جهنمی را داشته باشد. بی آنکه گل را کنده باشد، فراموشکارانه به این سوی آمد. نعمت که نه در اندیشه‌ی چیدن گل بود نه بوئیدن سم الاغ، دنبال همان صحبت‌هایش گفت:

— تو هنوز بچه‌ای یدالله. بشرو هم جوان نظر پاک سالمی است. اما آدمیزاد شیرخام خورده است به هیچش نمی‌شود اعتماد کرد. در عالم هپروت خودش و خیالات خام خودش سیر می‌کند. بزرگ که شدی بهتر می‌فهمی. این سیف‌الله که آدم خیال می‌کند از بره فقیرتر است، از وقتی توی آسیاب شما چشمش به او افتاده، مثل گوسفند کنه‌دار، هر روز لاغرتر شده است. شاید بشرو هم همین حال را دارد. خودش را به موش مردگی زده تا بدون مدعی او را در دام نگاه دارد. اما من، من، من، چطور بگویم—من دلم می‌خواهد بدون اینکه دیده شوم، فقط یک نظر از دور این زن را ببینم. دلم می‌خواهد بدانم چه شکلی است. اگر او بروئی نداشت و

جوانی اش مثل فلان زن رختشویا آبکش محل، سکه نبود، دوستان ما این قدر حریصش نبودند و با این حرارت و حوصله رازش را از دیگران پنهان نگاه نمی داشتند. مدآقا کسی نیست که مزد دوروز بارکشی اش را، به عبارت پنج تومان، خرج چیزی بکند که نظیرش را با یک اسکناس پنج قرانی، یا حتی کمتر از آن، هر ساعتی بخواهد می تواند در بعضی کوچه های شهر پیدا بکند. یدالله، ناراحت از اینکه حرف مدآقا را توی دهان او گذاشته بود، با تحکم گفت:

— می خواهی او را ببینی، آنهم از راه دور؟ یعنی از کجا و چگونه. از روی کناباجه؟ کناباجه ها را بشرو گچ گرفته است، و آن یک ذره روشنائی هم که بود رفته پی کارش. چرا توهم مثل همآبادی هایت نمی آئی توی آسیاب. از حسام بزی با آن چشم های کتمه کوری اش، از لطفی با دست کجش، و دائی رضا با دهان بی دندانش کمتر نیستی. نعمت گفت:

— با این قوزی که روی گردنم هست؟ یکی بزرگترش را هم اینجا روی دلم دارم. نه، هرگز. محال است که من بتوانم قدم توی آسیاب شما بگذارم. اگر مرا ببیند از وحشت جیغ می کشد. آیا، آیا، این را می خواستم بدانم — آیا او اسمی از من شنیده است؟

یدالله طبق عادت، مثل چیزی که مفش داشت می افتاد دست روی بینی اش کشید. با کم حوصلگی به عنوان آخرین کلام که پشت سرش حرف دیگری نباشد گفت:

— او از وضع یک یک ملایری های این شهر خبر دارد. و اسم تو را هم شنیده است که توی آسیاب مصطفی کار می کنی، و بهترین دسته الاغ ها را داری. همان روز بعد از ظهر، نعمت از یک همشهری که بیکار بود و روزها پیرامون انبار غله و محوطه سیلومی پلکید خواست تا چند روزی جای او به آسیاب برود؛ مزد روزانه اش را نیز از خود وی بگیرد. به هیچ کس نگفت قصدش چیست. به حمام رفت. لباس تمیز پوشید. دستمال توی جیب گذاشت و طرف عصر به مطب دکتر ص رجوع کرد. دکتر، با لبخند گسترده و اندک رمز آمیز همیشگی اش که بی

مضایقه همچون آشنائی قدیمی روی تمام بیماران می‌گشت و گاه نیز چشمکی بدرقه اش می‌کرد، سرگرم کارش بود. قوز ملایمی داشت که سبب می‌شد همیشه سرش پائین باشد. کودکان و مادران چشم دردی، و بعضاً مردان بزرگسال یا پیر، همه درسیما و سرووضع روستائی، مشتریان مطب پرکن او بودند. گماشته پرجنب وجوش او حشمت، با چشم‌های ریز فرو رفته و صورتی که از جلو باریک بود و از نیمرخ پهن، نمونه‌ای از آن روستائیان جوانی بود که اگر بخت برخورداری در شهر نصیبشان می‌شد می‌دانستند چگونه از آن استفاده کنند. چون اکثر مراجعان مطب روستائیان بیگانه از آداب شهری بودند، در رفتار گستاخانه اش با آنها تا آنجا پیش می‌رفت که اگر به مردی می‌گفت گم شو، در کناری روی نیمکت خاموش می‌ماند و تا دقیقه‌ای که نوبتش نرسیده بود از جایش بر نمی‌خاست. در شلوغی ساعات عصر، اگر مراجعی از قشرهای سرشناس شهر در آستانه مطب ظاهر می‌شد، بخصوص چنانچه زن بود، حشمت به خود اجازه می‌داد بیش از آنچه واقعاً شخصیت شهری اش ایجاب می‌کرد سر پا نگاهش دارد و آنگاه برود به دکتر خبر بدهد. عمداً می‌خواست به آنها بفهماند با دیگر مراجعان تفاوتی ندارند و حقشان نیست که خارج از نوبت توقع پذیرائی داشته باشند. همه روزه عصرها، پس از آنکه دکتر از راه می‌رسید و روپوش سفیدش را به تن می‌کرد، گماشته که بیماران را به ردیف روی نیمکت‌ها نشانده بود، توی سالن به دور می‌افتاد. پشت پلکهای آنها را که همگی به طرز دلخراشی از اثر تراخم یا ناراحتی‌های دیگر ملتهب بود و به سرخی می‌زد برمی‌گرداند و با پنبه‌ی آغشته به دارو می‌شست. بعد دکتر با دو قطره چکان که یکی دواي قرمز داشت و به شدت می‌سوزاند و دیگری بنفش بود و خنک می‌کرد، می‌آمد و در هر چشم به طور یکسان دو قطره می‌ریخت. در مقابل این مداوای برق‌آسا، هرکس هرچه در توان داشت، دست به جیب می‌کرد، یا از کیسه در می‌آورد و توی تشتکی که روی میز بود می‌انداخت. که البته این مبلغ هیچ وقت از یک اسکناس پنجریالی تجاوز نمی‌کرد.

نعمت، دم در به گماشته گفت:

— آمده‌ام ببینم دکتر می‌خواهد با من چکار بکند.

و با این گفته، دست روی گردنش از جای غده کشید. حشمت به اشاره دکتر

او را به اطاق دیگری برد که تخت خوابی فلزی مشماپوش، قفسه‌ای شیشه‌دار با پاراوان سه‌لنگه پارچه‌ای، در یک طرف، و سینی دستشوئی، با منبع حلبی رویش طرف دیگر آن جلب توجه می‌کرد. و روی کف آجری اش اگرچه تمیز می‌نمود، لکه‌های رنگ باخته‌ای از هر نوع دارو به چشم می‌خورد.

نیم ساعت گذشت. سروصداها در اطاق اصلی فروکش کرد. دکتر آمد. روپوش سفیدش ایجاد اطمینان می‌کرد. با سیمای گشاده‌اش گفت:

— تعجب می‌کنم که چرا زودتر نیامدی. ابدأ ترسی ندارد. عملش کارده دقیقه است. بافت چربی است که زیر پوست جمع شده. هر جای دیگر بدن هم ممکن است پیدا شود. حتی توی شکم، درست پشت پرده دل. که تو بخت آورده‌ای و روی گردنت درآمده است. چندسال است این را داری؟

— تقریباً یازده سال.

در حالت نشسته، روی گردن او پنبه الکلی مالید. از قفسه شیشه‌ای آمپولی آورد جوشاند و در دوجا زیر پوست گردن تزریق کرد. او را روی تخت خواباند و ربع ساعت بعد برگشت. ضمن اینکه دست‌هایش را به دقت می‌شست و با حوله خشک می‌کرد و دستکش می‌پوشید، خوش خلقانه ابرو انداخت و چشمک زد. دوباره تکرار کرد:

— ابدأ ترس ندارد. حقتش بود همان روز اول می‌آمدی. دم به تله نمی‌دادی و در می‌رفتی. چقدر این حشمت همولایتی ات دنبالت آمد و ناکام برگشت. توی بالکن نگاه می‌کردم. و می‌دیدم. بیمارانم را با پلک‌های برگشته رها می‌کردم و می‌آمدم ببینم می‌آئی یا نه. غصه به حالت می‌خوردم که تا کی نمی‌خواهی این بار سنگین را از روی دوش برداری. حتی گاهی توی خواب به یادت می‌افتادم. خوب دیگه، چه می‌شود کرد. تنها کار تونیست. این وضع را در یک معنی همه ما داریم. با خودم می‌گفتم شاید این غده کاری هم برای تو انجام می‌دهد. پزشک مسیحی دربار یکی از خلفا، زگیلی روی دماغ داشت. شب‌ها از این رنج خوابش نمی‌برد و کتاب می‌خواند. خواند و خواند تا اینکه از اعجوبه‌های زمان شد.

اشاره او از اینکه می‌گفت این وضع را در یک معنی همه ما داریم، آشکارا به وضع کلی مملکت بود و آن غده چرکین متعفن که از سالیان دراز به نام سلطنت

روی دوش نحیف ملت سنگینی می کرد و با آن از ناچاری می ساخت. دکترص، چنانکه مردم شهر و بخصوص گروههای ممتازه حس کرده بودند، گرایش های سیاسی خاصی داشت که از چهارچوب معینی تجاوز نمی کرد. در بحبوحه زمانه دشواری که کشور در اشغال نیروهای بیگانه بود، و هر کابینه ای در تهران روی کار می آمد بر آشفتگی ها می افزود، توده های مردم هر روز بیشتر به فکر می رفتند که درد بزرگ ملت را چاره چیست. بذره های آزاد اندیشه در دل ها جوانه زده بود. عصر دیکتاتوری رضاشاه و تبلیغ های فردگرایانه که آحاد ملت را اجازه نمی داد با یکدیگر همفکری اجتماعی پیدا کنند گذشته بود. اما در این میانه آنچه بیشتر از خود اندیشه اهمیت داشت، عنصر تجمع بود. و هر گروه سیاسی با هر نوع وسیله یا امکان تبلیغی که به میدان می آمد، در حد خود قشرهائی را پیدا می کرد که به وی بگروند و زیر علمش سینه زنند. دکترص، چون فردی ارتشی بود و از سوئی با گروههای ممتازه آمد و رفت داشت، آن جرأت و جسارت را در خود نمی دید که کلاً منکر سلطنت باشد. می گفت شاه فرد ملت دوست آزادیخواه و دموکراتی است. ولی آنها که دورش را گرفته اند جیره خور انگلیس اند. و به این ترتیب عوض آنکه از عکس ایراد بگیرد از قاب عکس ایراد می گرفت. و در این رابطه، با بذله گوئی هائی که باب روز شده بود راه افراط می پیمود.

دکتر، در انتظار اینکه پوست بیمار از جای عمل بی حس بشود، دست دست می کرد. و در ضمن، قبل از آنکه تیغ جراحی اش را از غلاف بیرون بیاورد می خواست به بیمارش روحیه بدهد. گفت:

— حالا بگو ببینم نعمت، چطور شد که تصمیم گرفتی و آمدی؟ نکند عاشق شده ای و می خواهی بروی خواستگاری. اما آدم، وقتی که غده دارد عاشق هم نمی تواند بشود. عشق آن کبوتری نیست که روی هر بامی فرود آید.

دوباره در حلقه ای وسیع و با حوصله ای کامل روی گردن را پنبه الکلی مالید. پوست را کشید و در سمت گردن جمع کرد. آن رادائرة وار با ریسمانی محکم بست که به حال اولش برنگردد. توجه داشت که پس از بریدن، هنگامی که دو سویس بهم دوخته می شد، کم نیاید و دهان زخم در نتیجه این کم آمدن باز نماند. در حالی که گماشته کنار دستش بود، غده را همچون پنیر برید. مقطع آن زرد متمایل

به خاکستری بود. باقی مانده چربی زیر پوست را با انبرک برداشت و جایش را
تنتورید که سوزنده بود مالید و آن را بخیه زد و پانسمان کرد. شربتتی به وی داد که
برای تقویت قلبش بود. دست روی پشتش زد و گفت:

— سه روز در خانه استراحت می‌کنی و بعد می‌آئی تا بخیه را نگاه کنم.

تا پانزده روز هم از کار معافی. روزهایی که کار نمی‌کنی آیا مزد می‌گیری؟

تنزیب پانسمان، اندکی گلویش را می‌فشرد که بعد به آن عادت می‌کرد. با

صدای خش داری که به زحمت فهمیده می‌شد، جواب داد؟

— نه، چه مزدی. باید از جیبم بخورم.

— زن و بچه داری؟

— ندارم.

دکتر از جیبش ده تومان بیرون آورد. پرسش بعدی را که پرستارت کیست و

کجا استراحت خواهی کرد از او نکرد. فقط گفت:

— این هم برای چند روز بیکاری‌ات. هر روز چلوکباب بخور که نیرو بگیری.

حالت عصبی چشم‌ها و گونه‌هایت هم به تدریج از بین می‌رود و همان‌طور

می‌شوی که یازده سال پیش بودی. بلکه هم خوش‌سیماتر. آری جانم. قیافه‌ات به

کلی عوض می‌شود. آن وقت برو خواستگاری هر دختری که دلت می‌خواهد. بعد

از آنکه پانسمانت را باز کردم، همین زیر مطب در عکاسی یک عکس بگیر و

بیاور برای من یادگاری، تا ببینم پیش از عمل خوش‌سیماتر بودی یا بعد از عمل.

نعمت، این یکی را نیز مانند باقی گفته‌های دکتر نوعی شوخی می‌انگاشت

جهت دل دادن به وی. غافل از اینکه او کاملاً جدی می‌گفت. عکسی از وی را با

غده‌ی بالش مانند روی گردنش در اختیار داشت که مرد کارگر این را چند وقت

بعد فهمید. قبلاً تا آن زمان گاهی این تجربه را کرده بود: از گروه اشخاص

خوش‌دک و پوز شهری که دوربینی داشتند و دنبال منظره‌های ذوقی ناب

می‌گشتند، دوسه بار اینجا و آنجا در برخوردهای تصادفی از وی عکس گرفته بودند

که احتمالاً یکی از آنها به دست دکتر رسیده بود. نعمت که نمی‌خواست پول را

بگیرد، تته‌پته کرد:

— آیا می‌توانم، آیا می‌توانم؟

دکتر دستش را گرفت و دلجویانه از کنار تخت به سوی در هدایتش کرد.
گفت:

— آری، می توانی آئینه را نگاه کنی و قیافه ات را ببینی. ولی صبر کن تا
روزی که پانسمان را باز کردم. حالا ممکن است خودت را نشناسی و خیال کنی
عوض تو کسی دیگر و با نامی دیگر از در این مطب بیرون رفته است. مرا می گویند
دکتر ص. من مزد معلم را نه از تو که از یک شهر خواهم گرفت که بعد از این تو را
بی غده خواهند دید.

ای کاش عمل کردن هر غده ای این قدر آسان بود. یک غده هم روی گردن
ملت هست که معلوم نیست چه دست توانائی آن را بر خواهد داشت!

آخرین شبی که کارگران به بهانه عیادت از بیمار و شنیدن آوازی، در آسیاب گرد آمده بودند که گل بهار رخ نمود و برای آنها شعر خواند، صحبتی شده بود که همان عده یک روز ظهر همانجا جمع شوند و علیامخدره برای آنها غذای دلخواهی را که نامش عموریع بود درست کند. عصر روز پیش محمد بغدادی از شهر، برنج ولپه و سبزی و گوشت، که زنش توی چالک سنگی کوبیده و اندکی نیز فلفل زده بود، آورد؛ و ظهر روز بعد بچه های دو آبادی، غیر از کاکاذبیح و محمد بغدادی به تدریج پیداشان شد. چون هوا سرد بود و در آسیاب را نیم پوش می گذاشتند، بیم اینکه کسی غفلتاً سر برسد و زن جوان را بین آنها ببیند کمتر می رفت. در این موسم از سال، روستائیان اهل سراب سعید خیلی کم از آن راه آمد و شد می کردند. بشرو با دسته کردن بارهای گندم و آرد در یک سوی سکو، سطح آن را گسترش داد که برای همه جا بشود. روی تنور، تخته گذاشتند و سفره را وسط انداختند. بوی عطر غذا که چاشنی ربیع انار داشت، اشتهای آنان را تحریک می کرد. اجاق آشپزی را توی راهرو، نزدیک دریچه آهنی زیر دوزاغ گذاشته بود که به کاهدان می رفت، و کاهدان، چنانکه حالا همه می دانستند اطاق گل بهار بود. شاید با آئینه ای نصب شده روی دیوار، و طاقچه ای از یک تخته برای وسایل او، و میخ چوبی کوتاهی جهت آویختن کیف و چادرش در وقت هائی که می خوابید. اما اینها را حتی بشرو ندیده بود و خبر دقیق از چگونگی اش نداشت. برای آوردن گاه، فقط یدالله اجازه داشت از دریچه آهنی پا به آن سو بگذارد. که آنهم خیلی به ندرت پیش می آمد. زیرا او گاه و جوالاغ هایش را در شهر می داد و از این گاه که

مانده بود مصرف نمی کرد.

گل بهار، دستمال توری بزرگش را که در حالت یک لا تا روی دوش و قسمتی از سینه اش می آمد، دولا به شکل سه گوش روی سر انداخته و پیراهن گلداری که تا قوزک پایش می رسید به تن داشت. همچون گل آفتاب گردان سرش را با نوعی سرفرازی بالا گرفته، می آمد و می رفت و با تمام طبق چهره لبخند می زد. آنچه او نسبت به این مردان در اندیشه داشت غیر از آن بود که پندار حرمان زده آنان را تشکیل می داد. اگر می آمد چهره سفید او را، و اگر می رفت اندام خرامانش را زیر چشمی می نگریستند. حسام با آنکه چشمهای غبارناکش بیش از فاصله معینی را نمی دید، با هر موی بدنش او را حس می کرد. گرگی که از بالای دره گله ای را دید زده است، پیاپی دهان می گشاید و با زبانی که از کام بیرون می اندازد دور لب هایش را می لیسد. لطفی بیش از آن گرسنه بود که در سودای هوسی دیگر باشد. با این وصف در لحظه ای که زن خوب رو به سوی کاهدان می رفت آهسته گفت:

— حیف که این سفره ما را نمک گیر می کند. وگرنه

محمود گفت:

— چرا حرفت را می خوری. بیچاره، دلم برایت می سوزد. آب از چک و چانه ات راه افتاده است.

لطفی گفت:

— برای غذا. نه برای چیزی دیگر. قاشق بنداز به جانش، قربان دخل و دانش! گل بهار از چادر توت تکانی برای خود چیزی مانند دولاغ دوخته بود با جای آستین و پاها که وقتی توی آن می رفت هیچ جای بدنش غیر از سر و قسمتی از گردن بیرون نمی ماند. به خاطر کیک ها آن را دوخته بود که شب به شب می پوشید و روز کنارش می گذاشت. بعضی دوستان قبلاً آن را به تن وی دیده بودند. پرسیده بودند تو قبلاً خیاط بودی یا این چادر توت تکانی خیاطت کرد؟ جواب داده بود:

— پسر گندوش مرا خیاط کرد. دیدم پیراهنی به تن دارد پاره تر از جگر زلیخا. حیفم آمد که این چادربی مصرف توی دست و پا را گرفته باشد و او در این سر زمستانی لخت بگردد. از او پرسیدم چرا به تو می گویند پسر گندوش؟ دست توی

چنتائی اش کرد و پنج تا سوزن قد و نیم قد بیرون آورد. کنار هم روی سکوچید و گفت این را که از همه کوچکتر است در کرمانشاه می‌گویند دلیوان. پیراهنم را بدوز و این قدر حرف زن!

حالا هم او راه می‌رفت و نمی‌خواست لب از روی لب بردارد. نگاه لبریز از شادمانی اش بود که سخن می‌گفت. گله‌دوستانه‌ای داشت از دانی رضا که تصمیم گرفته بود خروشش را از آسیاب ببرد. قبلاً توسط محمد بغدادی برای بشرو پیغام داده بود که در روز مهمانی، یعنی همین روز، از سر صبح در لانه اش را بگذارد که بیرون نرود که او گویا همین کار را کرده بود.

لطفی چون طاقش تمام شده بود، سر قابلمه رفت و درش را برداشت. کوفته‌های درشت به قدر سیب درختی که دانه‌های پف کرده‌ی برنج در سطح آن نمایان بود، آرام میان آب می‌جوشید. حسام با اینکه در قلمرو خوراکی‌ها ذاتاً مرد خودداری بود از بو و بخار خوشی که فضای آسیاب را پر کرده بود، دم به دم آب دهان قورت می‌داد. همچون قورباغه که تا حشره را در حرکت و جنبش نبیند به او حمله نمی‌کند، او با وجود آن بوها و بخارها، تا لحظه‌ای که قابلمه سر سفره نیامده و توی لانجین ریخته نشده بود، نمی‌توانست به خود بقبولاند که واقعاً خبری هست. مذاقا مست از محبتی که سفره‌ی رنگین الهام بخش آن است، چپق در دست، از آبگوشت باغبانی صحبت می‌کرد که توی آن ازهر میوه‌ای می‌ریختند. می‌گفت:

— روی آسیاب دوردانگ که وسط سراب بالا است، قصابی بود که اگر جوانمرگ نمی‌شد و می‌ماند، انگلیسی‌ها می‌بردندش به نوکان تا آشپزی اردوی آنها را به عهده بگیرد. صبح ساعت نه که گوسفندی می‌کشت، کنار دکانش دیزی را بار می‌گذاشت. از اهل آبادی، هرکس می‌آمد گوشت بخورد، گوشت او را که می‌داد، تیکه‌ای از جای خوب ران یا پشت مازه اش را می‌برید و با چربی توی دیزی می‌انداخت. چند جوش که می‌خورد، درش را می‌گذاشت و محکم با خمیر می‌گرفت. می‌برد توی آسیاب زیرپهن می‌کرد که ملایم با همان جوش تا ظهر می‌پخت و از کار در می‌آمد. دیزی از کار درآمده چه دخلی دارد. هر کاری اهل فن خودش را می‌خواهد. چنان خوشمزه می‌شد که آدم، انگشت‌هایش را با آن می‌خورد.

دائی رضا شف شف می کرد. آب از دهانش بیرون می پرید و از کلیره آسیابی سخن می گفت و قولی که به عالیہ خانم، زن ارباب، داده بود. می باید تنور همین آسیاب را که جاهائی از بدنه اش در اثر حرارت زیاد آتش ریخته بود، تعمیر کرد. مقداری هیزم چوب زردآلو که آتشش تا آخر یک دست می ماند و دود زیاد نداشت فراهم آورد و در قطعه های نه بزرگ نه کوچک شکست. اگر مخلفاتش حاضر می شد، او با آرد ذرت و تخم مرغ هم می توانست نان هائی بپزد که اوافق ملایر و نان کماج کرمانشاه پیشش هیچ بود.

محمود، از گرده های تنوری موسوم به گُلوا داستان می گفت که در آبادی های بخش آبدر، از دهم تا سیزدهم عید به عنوان چیزی تنسق، به تعداد اعضای خانواده می پختند. پنهانی توی یکی از آنها سکه ای می گذاشتند. به هرکس از افراد خانواده می افتاد بخت بلند داشت و حتماً به جانی می رسید.

همه منتظر پسر گندوش بودند که دیر کرده بود. محمد بغدادی با آنکه خیلی مایل بود در این جمع حاضر باشد، به خاطر یدالله فداکاری کرده و گفته بود چون از میان دونفر یکی شان باید در شهر باشد، او نخواهد آمد، که نیامده بود. انتظار طولانی می شد و دوستان گرسنه بودند. محمود گفت:

— این بچه هیچ چیزش به آدمیزاد نرفته. تازی وقت شکار ریدنش می گیرد. او را دیدم که با دوتا از الاغ هایش به علافخانه می رفت. هر وقت سوار الاغ خالی است و می رود، مثل ملانصرالدین آواز هم می خواند. گفت به عشق کوفته قلقلی می خوانم. تو برو، من هم به زودی می آیم.

لطفی با روحیه ای اطواری تر از هر زمان، گوشت کوب چوبی را از گل میخ برداشت. پائین تنه اش را با ادای زنانه و به تقلید از زنی که بین آنها بود چرخ داد و دوباره سر قابلمه رفت. خودش ریزه و نازک بود، صدایش زمخت. آواز خواند:

کوفته قلقلی جانم شب پیش نومی مانم

دزد رفته در بالا خانه چی برده من نمی دانم

بچه ها از سر کنجکاوی و به حسرت نگاهش می کردند. آبگوشت نبود که نیاز به گوشت کوب داشته باشد - گوشت کوبی که در آسیاب همچون شیئی مقدس

جایگاه والای خود را داشت. مدآقا به دائی رضا گفت:

— چه عجب که توی این آسیاب، گوشت کوب چوبی از دست تو سالم در رفته و طعمه اجاق نشده است. جوابش این است که چاقو دسته خودش را نمی برد. توی آسیاب ما گوشت را با قورشقه آهنی می کوبیم. هم لیوان چای خوری هم گوشت کوب ما است.

بشرو، در حالت ایستاده، به بارهای دسته شده ی کنار سکوتکیه داده، شکم خالی اش را که سر و صدا می کرد، به یک لنگه فشرده بود. از تنها روزن دیواری آسیاب، ستون نوری به طور مورب پائین می ریخت، که همچون آکواریوم ماهی، ذرات درخشان وریزی را، که درهم می لولیدند، درون محفظه مسدودش به نمایش می گذاشت. از آغاز آن دقیقه ای که گل بهار گوشت را با برنج و سبزی ورز می داد و چونه چونه می کرد، و با پیاز داغ و رب انار و ادویه توی قابلمه پر آب می انداخت، بشرو به دستش نگاه می کرد. ابتدا یک دانه از جهت آزمایش انداخت و گفت «صدقه سری» است، می خواهم ببینم و نمی رود. که خوشبختانه وانرفت و خاطرش جمع شد. بشرو، تا آنجا که یادش می آمد، حتی آن زمان که با پدرش در آبادی نانخور سفره ی کدخدا بودند، هرگز کوفته برنجی یا نخودچی یا غذاهای پختنی مشابه آن را نخورده بود. زن کدخدا افلیج بود و بهترین غذاهای روی سفره اش را چیزی غیر از نان و شیره تشکیل نمی داد.

بشرو همان طور که با نیم بدن روی بارهای گندم تکیه داده بود می اندیشید که آیا سرانجام آن روز رفقا تکلیف این زن را روشن می کردند که از آسیاب برود. روی خوشی که او به حضرات، نشان داده بود تا دوباره در این مکان دور هم گرد آیند، بهترین گواه بر این واقعیت بود که او به راستی میل داشت تکلیف زن جوان روشن بشود و برود. اگر مد آقا آن بیماری رانداشت، بدون هیچ گونه شک پای پیش می گذاشت و قبولی خود را برای اینکه دست وی را در دستش بگذارند اعلام می کرد. نگاههای تمنازده اش هر باره پشت سراو، می گفت که تا کجا حاضر است خاک راهش را تویای چشمان بکند. حتی در حالتی که پرده از روی قلبش برنداشته و بین رفقا چیزی ابراز نکرده بود، هیچ کس به خود حق نمی داد مثل بزاز گله جدا بشود و جست و خیزهای بی معنی بکند! آن کلمه پرشکوهی که حافظ و سعدی، بلبلان خوش خوان چمن زار غزل ایران نگفته بودند، در قلب یک یک آنها

می گشت، لیکن نمی توانستند بر زبان جاری سازند: زن، و هوس یک دم هم صحبتی با او در جایی خالی از غیر.

در این بین یدالله رسید. عرق کرده بود و نفس نفس می زد. گونه های پهن مغولی اش با دو استخوان برآمده، رنگ باخته بود و دل می زد. همه نگاهش می کردند. در میان نفس های کوتاه و بلندی که می کشید گفت:

— پشت درشکه نشستم که زود برسم. بخت آوردم که تا سر کوچه قنات آمد. ناکس پشت درشکه را سیم خاردار کشیده بود که پیراهنم را پاره کرد. سوارشدنش راحت بود، پائین پریدنش دشوار.

او چند شلاقی نیز خورده بود که نمی خواست بروز بدهد. و هنگام پائین پریدن که می باید با مهارت خاصی باشد، علاوه بر پیراهن، یک طرف شلوار جافی سیاه رنگش از پشت جر خورده بود که هنوز خود نمی دانست. او در این کار مهارتی نداشت اما خیال می کرد دارد.

محمود با لبخندی که تعجب و طنز را به یک نسبت در خود داشت از او پرسید:

— پس الاغ هایت؟

— الاغ ها را دادم به محمد بغدادی که می بایست دنبال یک بار خانگی برود. اگر می خواستم با الاغ بیایم حالا حالاها توی راه بودم. هیچ کس بدتر از درشکه چی دشمن آسیابان نیست. یک شب در کاروانسرا عالم شکن باید شلاقش را دور سنگی بیچم و بیندازم توی حوض که هیچ وقت پیدایش نکند. باید به او بگویم آن روز من بودم که پشت درشکه اش سوار شدم.

یدالله، ضمناً خبر داد که قوزمل را دیده است—بدون اینکه الاغی همراهش باشد، لب قنات نشسته بود.

هرکس نیامده بود از آن پس معلوم نبود که می آمد. هرچه درخوان بود پیش مهمان بود. سهم رحیمه را پیش بینی کرده بودند اما به خودش چیزی نگفته بودند. پس از گذراندن یک دوره هفت روزه در خانه محمد و اطمینان از اینکه از بیماری بهبود یافته است، او حالا دو سه روزی بود که پیدایش نبود. حدس می زدند پیش کریم نی زن رفته و با وی هم منزل شده بود. ظاهراً قصد نداشت به ولایت پیش زنش برود. یا شاید منتظر بود تا حالش کاملاً خوب شود، آبی به پوستش بیاید و

موهای ریخته‌ی سرش که اثر بیماری بود دوباره رشد کند و آنگاه برود.
 بذاق‌ها به شدت در حال ترشح بود، و دوستان بیشتر از آتش را تاب گرسنگی
 نداشتند. چشم‌های به گودی نشسته‌شان دود می‌زد و بدن‌هاشان از بی‌قوتی
 می‌لرزید. لانجین لعاب‌دار را وسط گذاشتند و پیش از آنکه قابلمه سر سفره آمده
 باشد، شروع کردند به تلیت نان. حسام‌بزی گفت:

— نعمت قوزمل لب قنات نشسته، به ما چه که نشسته. لابد عکس خودش را
 بدون قوزتوی آب نگاه می‌کند. از وقتی قوزش را عمل کرده بیشتر خجالتی شده و
 نمی‌خواهد خودش را نشان بدهد. برای اینکه جلو چشم مردم نباشد و توی خیابان
 ظاهر نشود خیال دارد دنبال بارکشی را رها کند و لیوینگی پای سنگ رابه عهده
 بگیرد. هرکس به اومی رسد از دور داد می‌زند: قوزمل، قوزت کجا رفت؟! قوزت
 را دیدم که با بارگاه از علاف‌خانه برمی‌گشت!

ناگهان رشته گفتار خود را برید و روی به پسر دوازده‌ساله که هنوز نفسش جا
 نیامده بود بانگ زد:

— تو ناسلامتی صاحب خانه هستی و مهمان دعوت کرده‌ای. می‌بایست امروز
 راجعه می‌کردی و در خانه می‌ماندی. نه اینکه دیرتر از همه بیانی و خبر بدهی که
 نعمت لب قنات نشسته. نعمت لب قنات نشسته به ما چه که نشسته. می‌خواهد
 بیاید اینجا ولی خجالت می‌کشد. تو باید بینی کم و کسری چیست و مهمانانت
 چه می‌خواهند. سفره افتاده اما آب نیست.

کتری را که پیش از آن تا بود و بود، مثل روی بدکاران تادسته‌اش ازدوده
 سیاهی می‌زد، و حالا به برکت وجود زن، ریگ‌شوی و خاک‌سترشوی شده و از
 سفیدی برق می‌زد، از گوشه سکو برداشت و به سوی وی دراز کرد. چنانکه
 پنداشتی باری را روی قپان وزن می‌کند روی بازوئی که به طور افقی کتری را
 نگاه داشته بود، به معنی میل مدرج قپان دست کشید که ظرف خالی آویخته به
 انگشت میانی‌اش حالت افتادن به خود گرفت. یدالله مردد مانده بود چکار کند.
 پنداشتی منظور او را نمی‌فهمید. لطفی گفت:

— کوزه آب دارد مرد. در این موقع او را کجا می‌فرستی آب بیاورد. بعد هم
 لابد انتظار آفتابه لگن داری که دستت را بشوئی!

حسام گفت:

— آفتابه لگن نمی خواهم، اما همچنین نمی خواهم لقمه بیخ گلویم بگیرد و خفه ام کند. می دانم یک روز می افتم و بی کفن می میرم؛ ولی حالا که زنده هستم می خواهم آب خنک چشمه بخورم. چنین نهاری را نباید با آب شب مانده‌ی کوزه که از جوی زیر آسیاب است و بوی شاش خروپهن طویله می دهد خورد. شنیده‌ام چشمه‌ی زیر بوته زار در این منطقه گواراترین آبها را دارد. هر وقت در انبار غله توی گرمای وسط روز آب یخی را صدا زده‌ام اول به این بچه که کوچکتر از همه بوده داده‌ام. نشیده‌ای که گفته‌اند آب از کوچک فرمان از بزرگ. پس حالا حق دارم به او فرمان بدهم.

خود را به طرف دیوار پس کشید و افزود:

— به جان خر فلفلی نباشد به جان همین آقاداتی با ریش بلندش، تا آب چشمه نباشد من دست توی این سفره دراز نمی‌کنم. دانی رضا تلیت هائی را که شده بود، از توی لانجین برمی داشت و ریزتر می‌کرد. گفت:

— آب چشمه چه دخل دارد. سه سال توی این آسیاب بودم و هیچ وقت از آب جوغ نخوردم. چشمه‌ی زیر آسیاب دوردانگ که مدآقا تعریفش را می‌کرد، می‌گفتند در دل تابستان، هر کس هفت ریگ توی آن بیندازد و یکی یکی با دست بیرون بیاورد، به شرطی که آب را گل نکند، شرط را برده است. از نظر خنکی آبش در تمام سراب نمونه است. اما چشمه‌ی زیر بوته زار از آن هم خنک تر است. آبش مخصوصاً برای چای نقص ندارد. حالا در چنین فصلی که روبه زمستان می‌رویم، آب چشمه‌ها کلاً به خنکی تابستان نیست.

یدالله چار و ناچار، کتری را گرفت و رفت. هنگامی که برگشت، آب قابلمه را که از رنگ دلپذیر چاشنی و پیازهای سرخ شده در روغن کرمانشاهی درخشان بود، و بوی شیرینش تا مغز استخوان می‌نشست، روی نانها خالی کرده و بالقمه‌های کله گربه‌ای سرگرم خوردن بودند. دروغ نگفته بودند که وقت خوردن، خاله خواهرزاده را نمی‌شناسد. مدآقا یک‌وری نشسته بود. شرمزده، چنانکه پنداشتی نمی‌خواست بخورد ولی به خاطر رعایت جمع و تعارف دوستان بود که

می خورد، دست درازش را که منتهی به پنجه پهلوان آسا می شد، پیش می آورد، و لقمه را در محاصره ی بین پنج انگشت، از روی سر لطفی به دهان می گذاشت. دائی رضا با چشم های بیرون زده، همچون گربه ای در حال قضای حاجت، نجویده قورت می داد. ریزه هائی از تلیت روی ریشش که پیشبندوار جلوسینه اش را گرفته بود می افتاد. اگر تنها بود و همسفره ای نداشت، همیشه برای جویدن غذا از زبانش کمک می گرفت. اما حالا نجویده می بلعید. نگاه وق زده اش دست و دهان پر جنب و جوش حریفان را تعقیب می کرد که ملاحظه بی دندانی او را نمی کردند و فقط به فکر خود بودند. این قدر سریع به سوی آخرین لقمه پیش می رفتند که هیچ کس نمی فهمید کی خورد و کی دستش نرسید و در آن میانه حسرت برد. یدالله از این منظره که قبل از رفتن به سوی چشمه پیش بینی اش را کرده بود، حیرت زده سر جای خود ماند. چه خوب بود که گل بهارتوی راهرو پشت به این سو داشت و نمی دید. اشک در چشمانش جمع شد و بغض گلویش رافشرد. آرامش خود را حفظ کرد. کتری را از یک گوشه به دست حسام داد و دور ایستاد. زیر گلویش از درد بالا آمده بود. مرد نیمه کور جمع که پنداشتی از ساعت ها قبل در عطش یک جرعه آب بود، لوله کتری را توی دهان فرو کرد و قورت قورت نوشید. زیر گلویش همچون دوک، بالا و پائین می رفت. نفسی کشید و گفت:

— آب کوفته کم بود و به تو نرسید. تقصیر خودت بود که طولش دادی. آوردن یک کتری آب از چشمه این معطلی را نداشت.

مدآقا، چشمه اش را بست و روی به دیوار افزود:

— حقش بود از همین آب آسیاب می آوردی و تا سر چشمه نمی رفتی. اگر من بودم همین کار را می کردم. کی بود که تفاوت بگذارد.

بشرو گفت:

— آب آسیاب خوردن ندارد. الاغ های ما هم از آن نمی خورند. بگذارید دلیلش را نگویم. آب توی کوزه هم اگر چه گرم شده، از همان چشمه است.

لطفی کتری را برداشت که بخورد. با ادا یا گمان اینکه بیشتر آن توسط حسام خورده شده و چیزی برای بقیه نمانده است، تکانش داد. صدائی از تویش به گوش

رسید. درش را برداشت. خرچنگ درشت صورتی رنگی با بازوهای زمخت و شاخ‌های پهن و قرمز، میان آن می‌لولید. یکه‌ای خورد اما خود را نگاه داشت. نیم‌نگاهی به پسر دوازده‌ساله که هنوز سر پایستاده بود کرد و کتری را کنار گذاشت. دانی‌رضا که متوجه شده بود با دهان پوکش خندید. حسام از جایش کند. یدالله به سوی در آسیاب گریخت. لطفی گفت:

— خیال می‌کنی خرچنگ اشکالی دارد. خرچنگ وزغ نیست که توی دست آدم بشاشد. چه آبی هست که خرچنگ تویش نباشد. شکر کنیم که این طرف‌ها موش آبی نیست. وگرنه در مدت کمی تمام منطقه را می‌گرفت.

و با این گفته، از آب کتری توی قرشقه ریخت و با جرعه‌های بلند نوشید. با دست راست هم نوشید که می‌گفتند نوشیدن آب با دست چپ مکروه است.

همه می‌دانستند که یدالله مهارتی داشت در گرفتن خرچنگ. این، آزمایشی بود که همیشه اطراف آسیاب تا فراغتی می‌یافت مثل یک بازی به سویش می‌رفت. کوچکترها و بچه‌ها را مثل دکه‌ای شاخی توی دست می‌گرفت، یا روی بازوی برهنه‌اش رها می‌کرد که راه بروند. بزرگترها را از پشت با گرفتن دو انگشت بین بدن غضروفی و بازوهایشان، بدون اینکه جز دست و پا زدن بتوانند کاری بکنند، به راحتی بلند می‌کرد و زیر شکم سفید و رگه‌رگه‌شان را می‌نگریست. شنیده بود که می‌گفتند اگر خرچنگ با شاخش کسی را بگیرد رها نمی‌کند مگر زمانی که ناله خر مصری را بشنود. با همه جرأت و جسارتی که داشت هیچ وقت مایل به این آزمایش نبود که انگشتش را دم شاخ او دهد و ببیند واقعاً چه فشاری دارد و تا کی می‌تواند آن را توی گازانبر دندان‌دارش نگاه دارد. در عالم بچگی خودش، عشقی داشت برای گرفتن و دوباره آزاد گذاشتن این حیوانات بی‌آزار نرم‌تن. اما هیچ کس فکر نمی‌کرد به خاطر یک دستوری موقع و همچنین بی‌معنی توسط مرد کارگر، آن بلا را به سرش بیاورد.

گل‌بهار، با شرمی که چهره‌تابناکش را گلگون کرده بود، گوشه‌روسی‌اش را جلو دهان آورد و گفت:

— تقصیر از من بود که تمام آب قابلمه را توی لانجین خالی کردم. فکر نمی‌کردم منتظر اون شوید. حالا در عوض، سهم کوفته‌اش را بیشتر می‌دهم تا

تلافی اش باز شده باشد. او پسر خودم است.

و نگاه مهرآمیز مادرانه اش که پناهی می جست تا در جمع مردان، کمتر دچار شرم بشود، بیش از هر غذای گوارائی جسم و روح یتیم زاده این داستان را سیر آب کرد.

بعدها، در زمانی که همه چیز برای همه کس عیان شده بود، و رازی وجود نداشت تا دوستان به ملاحظه آن در گفتارهای بین خود نخست نشان بدهند، حسام گفت، آن روزیدالله را عمداً دنبال آب فرستاد تا همکاسه مدآقا نشود؛ برای بزرگترها اهمیت نداشت اگر بیماری او را می گرفتند و همان شکنجه ها را تحمل می کردند؛ کدام یک آنها بود که به نوعی مفلوک و مبتلی نبود. اما برای یک بچه نابالغ که امیدهای شیرین خود را با کمال معصومیت توی زنبیلی کرده و به چفت زنگزده در آسیاب آویخته بود— پسری که خود را فرزند آسیاب می دانست و زیر بنا و روبنای فکرش جز اعتماد مطلق به برادران بزرگسال و سفیدجامه خود نبود، ناگوارتر از هر امر ناگوار بود که ناگهان شنیده شود گال گرفته است.

حسام گفت آن روز چون نمی توانستم از مدآقا بخواهم که کاسه اش را جدا کند و اصلاً کاسه دیگری برای این کار توی آسیاب نبود، نقشه کشیده بودم که هنگام ریختن آب قابلمه توی لانجین لعابی، مثل چیزی که چشم ندیده است پنایم را دراز کنم و ظرف را برگردانم. اما کتری را که دیدم فکرم عوض شد. خوب، آدمیزاد اگر همیشه یک فکر داشت و یک طور عمل می کرد، بلانسبت شما که می شنوید، از مأموران پولکی انبار غله که جز اسکناس پشت قرمز چیزی نمی خواهند و نمی گیرند، خرتربود.

توکل چون نتوانسته بود موافقت همکار خود لطفی را برای دست بردن توی حواله‌های دولتی گندم بدون اطلاع صاحبکار جلب کند، به کار در آسیاب بی‌علاقه شده، شور و هیجان اولیه‌اش فروکش کرده بود. تابه‌حال هیچ آسیابی ندیده بود که باراندازی چنان وسیع با کته‌های بزرگ داشته باشد. در هر کته خروارها گندم خوابیده بود، و دم‌پارو را که فرو می‌کردند به ته آن نمی‌رسید. گندم روی گندم می‌آمد. و پس از آرد شدن، حلال و حرام بار می‌شد و از در آسیاب بیرون می‌رفت. برای کسی که اهل دزدی و علم قلم بود راحت می‌شد هر کاری کرد. اما توکل دنبال نقشه بزرگتری بود: بالا کشیدن گندم دولتی پیش از آنکه اصلاً به آسیاب آمده باشد؛ و فروختن آن به علاف یا واسطه‌های ملاکین که همه روزه در علافخانه سرگرم زدوبند بودند. دزدی‌های کوچک اگرچه امکان داشت، لیکن چال او را پر نمی‌کرد. برای برنامه‌ای که مغزش را اشغال کرده بود دست کم هزار تومان لازم داشت که اگر به آن می‌رسید، در یکی از نشست‌های عمومی آسیابان‌ها که گهگاه تشکیل می‌شد دفعتاً حضور می‌یافت؛ پول را روی میز می‌گذاشت و می‌گفت:

— برای صندوق بینکاری و پیری کارگران، که باید به دست شخص معتمدی سپرده شود. حالا یا هر وقت که پیش بیاید آقایان، می‌توانند به قدر وسع خود و به خاطر رضای خدا بر آن بیفزایند.

در مقابل حرف نسنجیده کا کا ذبیح که گفته بود برای زیاد کردن مزدبار همه آسیاب‌ها بیست و چهار ساعت دست از کار بکشند و آرد به نانوا نرسانند — حرفی

که همان دقیقه باعث تعطیل جلسه و پراکنده شدن اعضا شده بود — او مسئله ای را پیش می کشید که برای هیچ کس ضرری نداشت. مورد استقبال همه کس بود، و چنانچه دنبالش گرفته می شد چه بسا موضوعی همه گیر و همگانی می شد. اما افسوس که لطفی توی این مایه ها نبود. و همچون کسی که احساس زمان را از دست داده و امروز و فردا برایش یکی است، نه تنها به دیگران که به آینده خود نیز فکر نمی کرد. می دانست که روزی پیر خواهد شد ولی می گفت حالا که نشده ام. بی جهت نبود که او را بی غم صدا می زدند.

توکل در عین حال می دانست که دچار نوعی خیال پردازی شده است، و مانند همان اندیشه ای که برای تأسیس پرورشگاه یتیمان گاهی مگس وارد دور سرش به پرواز می آمد و مشغولش می داشت این نیز رؤیائی بود دور از واقعیت. شاید می خواست توی دل به خودش بگوید که آدم خوبی هستم و اگر چه خودخواهی هائی دارم بد کسی را آرزو نمی کنم و آن زمانی احساس خوشبختی ام کامل است که بینم هرکسی در پیرامونم سهمی از خوشبختی دارد.

دوماه از آمدنش به کرمانشاه می گذشت، بی آنکه خبر از آبادی و اوضاع جاری آن داشته باشد؛ باغ و باقی مانده انگورها چه وضعی پیدا کرده و دده بانو در چه حال بود. پسرخاله رحیمه، علی نور که شنیده بود وی بیمار شده و کار در آسیاب را رها کرده است، برای جستجو از حال پسرخاله، نیمه آبان ماه به کرمانشاه آمد و با توکل نیز ملاقات کرد. در آبادی، همه کس می دانست که اودختر کوچیکه صفری رشته بررا از شهر برداشته و به کرمانشاه حرکت کرده است. این خبر را خود سارا توسط یکی از کارگرانش به گوش دده بانو رسانده و از وی به عنوان صاحب اصلی تاکستان ادعای غبن کرده بود. گفته بود پول هائی از من طلب دارید که منکر نمی شوم. هر وقت گل بهار برگشت و به کارش در خانه من مشغول شد، روی چشم می گیرم و می دهم. و اگر هم فرزند شما می خواهد او را بگیرد، حرفی ندارم و حتی حاضرم به اسم جهیزیه چیزهائی به او بدهم. فقط به من بگوئید توکل به چه منظوری او را برده؛ حالا کجا است و چه قصدی برایش دارد.

دده بانو، از نظر کارهای معوقه خودش در رابطه با باغ و زمین، بیش از آن ناراحت بود که کم و کیف این خبر را عجالاً محل اعتنا بداند. برای او توسط

علی نور پیغام داده بود آب در دست داری نخور و بیا. زن پنجاه ساله، اینک همچون دینی که ادایش مدتها به عهده تعویق افتاده، شب‌های جمعه مرتباً سرخاک شوهر مرحومش خانحسین می‌رفت و روی قبر او چراغ می‌گذاشت. با اینکه قبر پیرنظر نیز در همان حوالی بود ابدأ اعتنا نمی‌کرد و در تمام مدتی که نشسته بود پشتش به آن بود. به یک نفر که پرسیده بود چرا سر قبر شوهر دومت نمی‌روی، پاسخ داده بود من همین یک شوهر را داشتم. و این برای هرکس که می‌دید یا می‌شنید، چیزی نبود جز اثری عمیق از ندامت روحی زن و پشیمانی از کرده‌های جاهلانه‌اش در طول ده سال زندگی با پیرنظر. در پیغامش اشاره‌ای به موضوع نکرده و ذکری به میان نیاورده بود. اما پسرخاله رحیمه می‌گفت برایش در آبادی جوزان دختر پرچ و پاکی را در نظر گرفته است و خیال دارد هرچه زودتر، یعنی قبل از نوشدن سال ترتیب کارها را بدهد و شیرینی‌اش را بخورد. بچه سال و خانواده‌دار بود. ولی مادر نداشت و پدرش طبق رسم دیرینه روستا نمی‌خواست زیاد توی خانه نگهش دارد. کاری که دده بانو هفت سال پیش هنگام برگشتنش از خدمت سربازی می‌باید برای او می‌کرد، حالا تازه به یادش افتاده بود. اما ماهی را هر وقت از آب می‌گرفتند تازه بود. و چقدر فرق می‌کرد که مردی بین راه یا در کوچه و خیابان، زنی یا دختری را ببیند و دست دوستی به سویش دراز کند، تا اینکه از مجرای خانوادگی و بر پایه شناخت قلبی، این دوستی را استوار کند و به پیوند زندگی مشترک تبدیل نماید. توکل، با نوعی دیرباوری و شک این اخبار را می‌شنید. علی نور در آبادی چنان مردی شناخته نشده بود که روی حرفهایش بشود حساب کرد. چه بسا این موضوعات را صرفاً محض خوشحالی وی از خود در می‌آورد. یا چون گمان می‌کرد او در آسیاب تقه جای پسرخاله‌اش را گرفته و سبب بیکار ماندن آن بیچاره شده است، ناشیانه دروغهایی اختراع می‌کرد تا وی را قلاب‌سنگ بکند. با این همه، مطالب دیگری که روز بعد، در پی حرفهایش به میان آورد نشان می‌داد که آنچه می‌گفت حقیقت بود:

— دده بانو، زن جاسنگین آبادی که قبلاً همیشه مریض احوال بود و به ندرت از اتاق تاریکش بیرون می‌آمد، کسی که هیچ چیز شادش نمی‌کرد، و شام و نهارش را در تنهایی بدون اینکه سفره را کاملاً بگشاید می‌خورد، حالا می‌رفت تا از بیخ و

بن عوض بشود. یک بتا آورده بود. و کف حیاط را تعمیر می کرد. علاوه بر تعمیر خانه، به فکر نوسازی خود نیز افتاده بود. به شهر می رفت و دندان مصنوعی می گذاشت. موهایش را رنگ و حنا می گذاشت. لباس های روشن می پوشید، و هنگامی که از روی بلندی ایوان، بتول زن مراد را صدا می زد، تیکه اول این اسم را چنان کش می داد که مایه ای برای شوخی و تفریح اهل آبادی شده بود. کسی که در زمان زنده بودن پدرش، مرد استخوان دار جوزان، هرگز از آبادی زادگاهش دیدن نمی کرد، حالا در عرض یک ماه سه بار آنجا رفته بود. برای درست کردن دندان هایش در شهر، ناچاراً از جوزان می گذشت. و اگر آشنایان جدید، یا به عبارت بهتر، خویشانی که قصد داشت از خانواده آنها عروس بیاورد به نهار دعوتش می کردند جز قبول چاره نداشت. پدر دختر با الاغ سفیدی که پالان قجری نو داشت، خود به دنبالش می آمد. با روسری ابریشمی گلدار که شرابه های طلائی داشت و از پشت سرتا روی پالان الاغ می آمد، همراه زن مراد به آن آبادی می رفت و تنگ غروب برمی گشت. در راه برگشت به خانه، هرکس از جوزان همراهش آمده بود شب را می ماند که مراد به اسب و چاروای آنها در حیاط خانه می رسید و پیش آنها گاه و جومی ریخت.

دده بانو برای وی مقداری کشمش سبز و باسلوق داده بود که علی نور چون هنگام ورودش به شهر، ابتدا به کاروانسرا عالم شکن رفته بود، آن را پیش زن محمد نهاده بود. در سومین ملاقاتش با او توی انبار غله دوباره همان گفته ها را پیش کشیده و بعد افزوده بود:

— اما این سرگرمی ها و دلخوشکنک ها نتوانسته است و نمی تواند رنجی را که بیوه زن چهل و هشت ساله در این روزها می کشد پنهان نگاه دارد. خودش هم می داند که نمی تواند خودش را گول بزند. گاهی می بیندش که همچون دیوانه ای پیاده راه افتاده است به سوی تاکستان. عقب سر را نگاه نمی کند و دامن بلندش چنان توی خاک ها کشیده می شود که معلوم نیست پابرهنه است یا کفش به پا دارد. در باغ که زغن ها و زاغچه ها مالک آنند، توی یک کرت می نشیند و ساعت ها بی حرکت در همان حال می ماند. مردم می گویند روزهای خوشی را به یاد می آورد که با مرد می خواره دور از گردش زمانه و غم روزگار، توی آن کرت ها دل می داد

و قلوبه می گرفت. زنی که در زندگی جز عشق لجام گسیخته یک مرد نمی توانست دلشادش کند، اکنون سیمایش را نومیدی مرگباری فرا گرفته، و خنده به کلی از لب هایش رفته بود. با رنگی به زردی برگ های پائیزی یا روزنامه قدیمی چسبیده بر دیوار، لکه سیاه زیر چشمان و لب هائی که می لرزید، شصت ساله می نمود.

علی نور، باز هم این مطالب ضد و نقیض را نمی گفت مگر اینکه زیرکانه (به زعم خودش) می خواست وی را تحریک کند که هر چه زودتر کارگری در غربت رارها کند و به سر خانمان خود برگردد. اصلان زندگی زاده، این بود بابائی که دده بانو می خواست دخترش را برای وی نامزد کند، و از همین حالا به عنوان مقدمه ای بر کارهای بعدی، باب آمد و رفت را با خانواده آنها گشوده بود. توکل، این مرد را از سال ها پیش می شناخت. با شجره نامه ای نیمه روشن چنانکه می گفتند یکی از نواده های کریم خان زند بود. زیرا اولاد فتحعلی شاه و همچنین کریم خان زند، در حول و حوش ملایر و خود شهر، همچون نهال های که خود به خود با وزش باد تخمشان پراکنده می شود و سرتاسر منطقه ای را فرا می گیرند، فراوان بودند.

زندگی زاده آن زمان ها، همیشه یک پایش در مانیزان بود. حضوری داشت همیشگی و در یک معنی گرمابخش که اهالی با آنکه نمی خواستند، ولی توی تله می افتادند و زیر بارش می رفتند. بوستانکاری می کرد که بعد با گل کردن بوته ها آن را به اجاره دوم می داد. در زمان حیات پیرنظر، یعنی این آخری ها، پیشنهاد اجاره کردن تاکستان را به وی داد. برای او مقدار زیادی تریاک با وافور عالی و منقل و سینی برنجی کار اصفهان هدیه آورده بود. و مردک تحت تأثیر این هدیه، می رفت تا پیشنهادش را بپذیرد که آن اتفاق برایش پیش آمد. اگر تاکستان را به این شخص اجاره داده بود، چنانکه همه کس می گفت، برای همیشه از دست آنها خارج شده بود. اهالی مانیزان، از آن پس به سبب رودست های فراوانی که خورده بودند با اصلان در افتادند. او را زندیق زاده نام نهادند. در کشت هایش خرابکاری هائی پیش آوردند، و در یک دعوا مصدومش کردند. به دادسرای ملایر عرض حال داد که به پرونده رسیدگی کرد و چند نفری را مجرم شناخت. متهمان تقاضای استیناف کردند که چون دادگاه استیناف در ملایر وجود نداشت و پرونده می باید به مرکز استان یعنی کرمانشاه می رفت، قضیه مسکوت ماند و زندگی زاده شکایتش را پس

گرفت. حالا با این زیر و بالاها و کینه‌هایی که در هر گوشه، بین دو آبادی ریشه داشت، مانیزان به استقبال جوزان می‌رفت، و با این پیوند تازه می‌خواست راه دوستی‌ها را از سر نو هموار سازد. زیرا، از هر چه که می‌گذشتند، زیر فشار نابسامانی‌ها و پراکندگی‌ها خورد شده بودند. زمین‌ها در اثر کمی مردان اهل کار، و نبود بذر کافی نکاشته مانده بود. پس از رفتن زندی‌زاده، در این چند ساله هیچ نوع بستانکاری در زمین‌های دور و نزدیک آبادی به عمل نیامده بود. و به دنبال یک دوره زکود و رخوت، و سالی خشک و بدشگون، اینک در نیمه پائیز و هنگام بذرافشانی‌ها، اگر جوزانی‌های فعال و ثروتمند به یاری نمی‌شتافتند، معلوم نبود برای اهالی چه وضعی پیش می‌آمد.

توکل اگرچه این مرد را دیده بود و می‌شناخت، و اینک چهره پلاسیده کم‌موی او با تخم چشمان زرد شبیه رباخواران، و پلک‌های چین‌خورده‌ای که روی مژه‌هایش را می‌گرفت، جلو چشمش بود، اما مطلقاً خبر نداشت و قبلاً نشنیده بود که دختری پشت پرده عصمت داشت. دل دل می‌کرد از علی نور بپرسد در آمد و رفت‌های زندی‌زاده به مانیزان، که شاید گاهی نیز دختر را همراه می‌آورد، آیا هیچ وقت به چشم خود وی را دیده است؟ پرسشی بود که به شدت وسوسه‌اش می‌کرد. لیکن خود را نگاه می‌داشت. چه بسا ممکن بود واقعاً این دختر نصیب او می‌شد؛ که در این صورت، پیش کشیدن حرفش، حتی نزد کسی که فرستاده مستقیم خود او بود، جز ساده‌دلی روستائی و ارنامی نداشت.

در چند روز بعدی، پس از دریافت این اخبار، توکل با خود می‌اندیشید که بیش از آن ماندنش در کرمانشاه بی‌معنی بود. می‌باید در یک ملاقات و گفتگوی جدی سنگ‌هایش را با گل‌بهار وا کند. و از او بخواهد که تصمیمش را هر چه هست در رابطه با زدی یا قبول عشق وی اعلام نماید. به بشر و هم می‌بایست بگوید چنانچه با رفتاری از نوع دیگر بر سر آن نباشد که استخوان را از لای زخم درآورد و عذر مهمان را بخواهد، او (توکل) بدون ملاحظه هر نوع اخلاق انسانی که خبرچینی را ناپسند می‌شمارد، می‌رود و موضوع را یک‌راست کف دست ارباب رفیعا می‌گذارد. او اینک عشقی نسبت به این زن در دل احساس نمی‌کرد. جای عشق را کینه گرفته بود. اما بهر حال قصد آزارش را نداشت. حقی برای او

می شناخت که بخواهد نسبت به زندگی و نوش و نیش خویش تصمیم بگیرد. اگر همچنانکه آمده بود رضایت می داد و با وی به ملایر، به خانه سارا، برمی گشت، سرتاپای قضیه را می توانست رؤیای خوشی بینگارد که پس از بیداری رنگ می باخت و خاطره تلخ یا شیرینش به سرعت در زاویه های تاریک ذهن ناپدید می گردید. خبط بزرگ و اشتباهی بود که از او سرزد. بله، در این شکی نمی شد کرد. ولی جبران آن دشوار نبود. اگر موضوع دختر زندی زاده صورتی به خود می گرفت، آب های رفته به جوی باز می گشت و کارها سریعاً به مسیر عادی خود می افتاد. اگر با رفتن او به آبادی این ازدواج واقعاً جامه عمل می پوشید لازم بود در جشن عروسی دختر از هیچ خرجی دریغ نشود. آوردن برادران نظر علی از لرستان که بهتر از آنان در تمام منطقه غرب نقاره چی و دهل زنی نبود، و یک هفته تمام بزن و بکوب، هرسر و صدائی را که بین مردم بود خاموش می کرد.

انسان‌های سرگشته، از آنجا که روی هیچ کاری نمی‌توانند فکر پا کیزه و بی‌غشی متمرکز نمایند و به نتیجه‌درستی برسند، همواره از یک سرگشتگی به سوی سرگشتگی دیگر می‌روند و در گریوه‌ها سرگردان می‌مانند. دوستان تازه‌ایکه توکل برای خودش توی آسیاب تقه درست کرده بود، شرکت نفتی‌های شکست‌خورده در اعتصاب، این حضرات هم دست و پای او را در این هنگام برای هر نوع تصمیم‌گیری بسته بودند. با عقائدشان دمسازی نداشت لیکن هر روز که می‌گذشت می‌دید دایره صمیمیتش با آنان، خود به خود وسعت گرفته و احساس همبستگی بیشتری بر تارهای وجودش چنگ انداخته است. در بحث‌هاشان به ندرت شرکت می‌کرد. زیرا آن موقع که آنها می‌آمدند او پس از رسیدگی به الاغ‌هایش خسته بود و می‌خواست بخوابد. دوساعتی در آسیاب می‌ماندند؛ گفتگو می‌کردند و بعد که برمی‌خاستند تا بروند توکل از روی بارانداز که جای خوابش بود پائین می‌آمد. چراغ موشی در دست تا بیرون محوطه مشایعتشان می‌کرد، و با بیان کلمه‌ای و جمله‌ای که شکل بذله داشت، می‌کوشید چشمه دوستی و محبت را تا آنجا که می‌توانست بین خود و آنان صاف و زلال نگاه دارد. آنها هنوز با هم حرفهائی داشتند که بزنند. آخرین تصمیم‌ها را به عنوان یادآوری یا تأکید بازگو می‌کردند، و توضیحاتی از همدیگر می‌خواستند. رساندن فلان پیغام به فلان شخص؛ دادن فلان مبلغ پول به فلان دوست بیکار شده که خانواده‌اش در وضع فلاکت باری بود. جمع‌آوری کمک از کسبه و نوشتن و پست کردن نامه‌هایی برای جلب همدردی متنفذین و مقامات، از جمله بعضی روحانیون. دیده می‌شد

که او از سر انسان دوستی، یا به صرف آشنائی و صدق و صفا، پاره‌ای از این مأموریت‌ها را که هنگام رفتن به انبار غله یا کته نانوا، راه دستش بود می‌پذیرفت، و آنان نیز با خوشحالی فراوان از وی تشکر می‌کردند. اگرچه از مرامشان ایراد می‌گرفت، و راهشان را که به نظر او عوض کعبه متوجه ترکستان بود تأیید نمی‌کرد، اما صمیمیتش قابل تردید نبود. همچنانکه آب در گودال‌های عمیق به رنگ آبی درمی‌آید و هرچه گودال عمیق‌تر باشد این رنگ ژرف‌تر می‌شود، نگاههای او، چنانکه دوستان درک می‌کردند، از روحی حکایت می‌گفت که سختی‌ها را خوار می‌شمرد؛ کاستی‌ها را به چیزی نمی‌گرفت؛ و انسانیت را معنویتی می‌دانست بس پهناورتر از آنچه خود می‌پنداشت. برای آنها داستان تبعیدی‌های نهاوند را تعریف کرده بود و آمد و رفت‌هایی که در طول سه سال با آنان داشت. روزی در یک بازار سر پوشیده درویش ژولیده‌موئی را دیده بود با تبرزین و کشکول و کلاه دوازده ترک کله‌قندی هرترک به نشانه و با نام یک امام. به هردکان که می‌رسید از توی کشکولش برگ سبزی که بیش از دانه‌ای جعفری نبود به مرد پشت پیشخوان می‌داد و می‌گفت: مخزن اسرار جمع، فهم کن و دم‌مزن! این پند رمزآمیز پیرانه از زبان مردی که به تعلقات دنیوی پشت‌پا زده بود همچون پیامی خدائی در جان او نشسته بود و هرگز فراموشش نمی‌شد.

این گروه، برخلاف آنچه که دائی رضا می‌گفت، غیر از یکی شان، همه کارگران شرکت نفت بودند و چنانکه توکل حدس می‌زد کمیته اعتصاب را تشکیل می‌دادند. همچنین تمامی آنها از اخراج شده‌ها بودند. بعضی از آنها را روزها که از جلو استانداری می‌گذشت بین عده می‌دید. آشنائی نمی‌داد تا توجهی را جلب نکرده باشد. در حدود یک سوم اعتصاب‌کننده‌ها بعد از اعلام شرکت و تعیین روز ضرب‌الاجل، به سر کار برگشته و عده‌ای در حدود صد نفرشان برنگشته بودند. توکل در میان تأسف کلی خود از این واقعه، یک دل‌احساس شکفتگی می‌کرد که بازهم عده‌مرد در این دنیا برنامرد می‌چربید. هنوز دنیا جای زیستن بود.

آنها کمیته اعتصاب بودند ولی نه با انتخاب مستقیم خود کارگران، بلکه با انتخاب حزب. و در این هنگام نیز چون نمی‌خواستند خبر به گوش مقامات برسد، مخفی عمل می‌کردند. همان عده‌ای که روزها جلو پارک استانداری جمع

می شدند اگر می فهمیدند بینشان کمیته ای هست که شب ها دورهم جمع می شوند و تصمیم هائی می گیرند، ناراحت می شدند. از عده پنج نفری، یکی شان در لحیم گری کار می کرد. کت و شلواری دود گرفته و نخ نما به تن داشت. همچون مرغی که سردش باشد، گردن باریکش توی شانه هایش می رفت و بی حرکت در گوشه ای می نشست. حرف نمی زد و توکل تعجب می کرد که چه نقشی در جلسه داشت. چون موهای سرش در یک قطعه کاملاً صاف مثل آئینه، از وسط ریخته بود، دائی رضا به او لقب سرگرداده بود که اسم دیگر کرکس بود. یکی شان در نجاری کار می کرد. دستهای پهن و سنگینش گواه حرفه او بود. هنگام صحبت پنجه اش را می گشود. پشت و رویش را نگاه می کرد و می گفت برای من در شهر کار هست. غصه رفقا را می خورم که با طناب پوسیده ما به چاه رفتند. ما برای آنها هیچ کاری نمی توانیم بکنیم. اسمش عیسی بود. پیشانی هموار، چشمهای درشت بی حالت و صورت سفید تخم مرغی داشت. اگر چه زیاد حرکت می کرد و برخلاف رفیق لحیم کارش در جایی که نشسته بود بی قرار می نمود، اما از نظر روحی وضع ثابتی داشت. آن قدرها حزبی به نظر نمی رسید، ولی افق آینده را تاریک نمی دید و می گفت ملت بیدار می شود و برای گرفتن حقوق خود به جنبش در می آید.

یکی از آنها کارگر تعمیرگاه بود. شاید در شهر اولین کسی بود که از سال ها پیش موتورسیکلت سوار می شد. سینه پهن پشم آلود، بازوان قوی و تن و توش پهلوانان را داشت. او همیشه دیرتر از همه می آمد. بدون موتورسیکلت می آمد که توجهی را جلب نکرده باشد. اگر آشنائی بین راه از او می پرسید تیمور در این تنگ غروب می روی. می گفت می روم هواخوری. می خواهم ساعتی با خودم تنها باشم. او عقیده داشت که در روز ضرب الاجل همه کارگران می بایست می رفتند و به کارهای خود مشغول می شدند تا تفرقه پیش نیاید، و حالا از کارگران اخراج شده، هرکس هر جا کار گرفت می بایست در حد توان خود به رفقای بیکار مانده کمک بکند که کار آنها به استیصال نکشد. دائی رضا در صحبت های با لطفی یا توکل این مرد را پیاده بابا غیبی نام نهاده بود. و روی این نام گذاری بقیه را نیز که برای آمدن به آسیاب هیچ وقت درشکه نمی نشستند و تمام راه را پیاده و تک تک می آمدند، پیاده های بابا غیبی می نامیدند.

شبی، دوستان، تازه از تاریکی راه رسیده و در پستو جلسه خود را تشکیل داده بودند. سرگر با حالتی دزدیده داخل آسیاب شد و دایمی رضا را با اشاره صدا زد. او را به گوشه ای برد و آهسته پرسید که آیا می تواند به قدر کف دستی نان به او بدهد. و چون تردید را در نگاه پیرمرد خواند، افزود، اگر خشک هم باشد مانعی ندارد. دایمی رضا اتفاقاً همان دقیقه قصد داشت برای آنها کتری روی آتش بگذارد و چای درست کند که لااقل در آن مکان یخزده گرمشان بشود و بتوانند حرفه اشان را بزنند. اما پشیمان شد. با خود غرزد و گفت:

— خیال می کردم نان خشک را می خواهد که بیجود و با خمیر آن کاغذی چیزی روی دیوار بچسباند. تو نگو می خواهد شکمش را سیر بکنند. اینها بدبخت تر از آنند که لازم باشد کسی کمکشان بکند.

از آن به بعد، حتی چنانچه توکل به او دستور می داد، از درست کردن چای برای آنها خودداری می کرد. تا آنجا که همه کس می دید، همین وضع فلاکت بار را داشت حزب آنها در شهر. به تازگی جیب لندروری خریده بودند برای رفتن به روستاها و برانگیختن روستائیان. هر بار که قصد حرکت به جایی را داشتند، تمام طول خیابان را می بایست هلش بدهند تا روشن بشود، که نمی شد و همان جارهایش می کردند.

روزها به کندی می گذشت. توکل، حالا بعد از یک ماه و نیم کار بارکشی، به اصطلاح از بگی اش افتاده بود و اهمیت نمی داد اگر در شهر دنبال الاغ ها می دیدندش. غبار آرد و خاک گندم، در جسم کت و شلوار (تنبان) آهار دارش نشسته بود، و پس گردن پهن و بلندش همیشه سفیدی می زد. اولین باران پائیزی که فرود آمد کت او را به شکل قاب شویه ای درآورد که چروک های آن در آهار آرد، شق ورق مانده بود. از آن به بعد چنانچه صورتش را آب می زد با آستر کتش خشک می کرد؛ که از بس آن را پس از تر شدن زیر باران، روی آتش تنور گرفته بود، بوی دود می داد.

یک شب، هنگامی که دوستان شرکت نفتی همه آمده بودند، اوتوی طویله سرگرم تیمار کردن الاغ ها بود. دایمی رضا نیز کمکش می کرد. پیرمرد، لباس کارش را از بشرو نگرفته بود و در این مدت با همان لباس پلوخوری اش کار می کرد.

محلی که دوستان نشسته بودند آن قدر به طویله نزدیک بود که صدای گفتگوی آنان به خوبی شنیده می شد. توکل، قشا و آهنی را که دندانهای ریز داشت محکم روی پشت و پهلوی الاغها نمی کشید تا صدای آن مخل کار آنها نباشد. چنانکه برمی آمد رفیق از تهران آمده که معلم منتظر خدمت شده فرهنگ بود، قصد داشت با آنان خدا حافظی کند و برود؛ آن شب بیش از هر شب سیگار می کشید. به رفقا دلداری می داد که از شکست نهر اسند و دنبال مبارزه رارها نکنند. صدای خوش آهنگی داشت که در پی هر جمله نازک می شد و تا اعماق روح شنونده نفوذ می کرد. نگاهش با تبسم کود کانه ای روی چهره دوستان می ماند و چشمانش از شادی برق می زد. این حالت او بیش از گفتارش دانی رضا را جلب می کرد. با خود می گفت این جوان به آنچه می گوید عقیده دارد. پس می باید آتشی در دل او باشد. اما هر چه بیشتر دقت می کرد نمی فهمید چه می گوید. همین قدر می دانست که از آینده حرف می زد. هنگامی که دوستان، زودتر از همیشه، برخاستند رفتند، توکل به دانی گفت:

— بلند حرف می زدند که ما هم بشنویم. خلاصه عقاید آنها این است که می گویند ما انسانها در جامعه، مثل افراد یک خانواده ایم. در یک خانواده از پدر گرفته تا برادر و خواهر، هر کس به نسبت توان یا استعدادی که دارد کار می کند و برای خانواده می آورد. همه دور هم سر سفره می نشینند و هر کس به قدر نیازش از غذاهائی که هست می خورد. و اگر در آن بین یک نفر اشتهای خوردن نداشت نگران می شوند که نکند بیمار است و برای رفع بیماری و کم اشتهائی او دست به دامان دکتر می شوند. در چنین خانواده ای هیچ وقت صمیمیت از بین نمی رود. و چون هیچ کس به فکر بهره کشی از دیگری نیست، آن خلوص و صفای جاویدانی که خداوند در بهشت به آدمیان وعده داده است بین آنها حکمفرما است.

دانی گفت:

— و سر سفره که به نهار نشسته اند، اگر پیرمرد بی دندانی مثل من توی آنها باشد، از ترس اینکه عقب نماند لقمه را نجویده نمی بلعد. زیرا که رعایتش می کنند. بشنو و باور نکن. بشر، همین کثافتی که بوده همیشه خواهد بود. مثل آدم قوزی دوست ندارد قوزش را از روی پشتش بردارند.

توکل دوست داشت جوابی غیر از این از دهان پیرمرد می شنید. ظاهراً بیکاری های این چندماهه و در به دری هایش که هر شب یک جا می خوابید و صبح که از خواب برمی خاست مدتی سرگردان بود از کدام طرف برود - و اهالی شهر و حتی همولایتی ها و همکاران و دوستانش منتظر این بودند که کسی به گدائی می افتد، او را که در اصل بدبین بود بدبین تر کرده بود. پیرامون خود، همه جا را تاریک می دید که دوستی ها معنی نداشت، همکاری ها پوچ بود، موعظه ها دروغ و آرمان ها نیرنگ. آسان نبود کسی را که با این کیفیت در ژرفای روحش کمترین روشنائی وجود نداشت، به پای هیچ گونه صحبتی نشانند. آمدن شرکت نفتی ها را به آسیاب خوش نداشت، بیشتر از این جهت که می ترسید نکند، او (توکل) انسان دوستی اش گل بکند و موجودی پولش را در راه آنها به هدر بدهد. حسود بود و بخل داشت که کسی به کسی دیگر کمک بکند و او تماشاگر باشد. توکل، اگر با کسی روبه رومی شد که عقاید اجتماعی آنچنانی داشت مخالف خوانی می کرد، بیشتر از این جهت که عمق عقاید وی را دریابد. این مهم نبود که طرف در پیروی از آن عقاید تعصب و حرارتی داشت یا نداشت. یکی از همان روزها هنگام غروب که الاغ ها را دانی رضا به آسیاب برده بود او از کوچه ای می گذشت، کودکان در زیر نور چراغ برق که تازه روشن شده بود بازی می کردند. یکی از آنها رفیقش را کول خود سوار کرده بود و می آمد. جلو او که رسید درنگ کرد و پرسید: سوار سوار یا پایه سوار. توکل این بازی را بین کودکان شهر قبلاً نیز دیده بود. استاد و بلادرنگ جواب داد پایه سوار. یعنی که حالا آنکه سوار است باید پیاده شود و رفیقش وی را کول بگیرد. در آن لحظه به این می اندیشید که گروههای حزبی درست یا غلط هر عقیده و مرامی داشتند اگر نوبتی هم بود می باید نوبت آنها باشد. شب بعد، به سبب باران تندی که دم عصر باریده بود، توکل دیرتر از شهر راه افتاد و به آسیاب رسید. بارهایش را به کمک لطفی پائین آورد و الاغ ها را لب جوی برد تا دست و پایشان را که گلی شده بود بشوید و بعد با کهنه ای خشک بکند. دوستان، غیر از رفیق تهرانی، همه آمده بودند. یکی از آنها، سرگر، لب جوی به کمک وی آمد. اما عملاً کار مؤثری انجام نمی داد. توکل مثل کسی که دارد با خودش حرف می زند گفت:

اعتصاب، مقامات شرکت چهارچشمی مواظب هر حرکت ما هستند. از خود ما برای ما جاسوس درست کرده اند. قبلاً هم در میان ما کسانی بودند که خبرچینی می کردند. اما آن روزها شرکت نفت اهمیتی نمی داد. حالا حتی اگر در خانه های خود جلسه کنیم می فهمند. زیرا ما خانه های ویلائی نداریم که باغ بزرگی باشد با یک یا دو نفر نوکر و باغبان حاضر به خدمت. خانه های ما کومه هائی قوطی کبریتی در مکان هائی با جمعیت زیاد است. توی اطاقت سرفه که می کنی از آن سویکی می پرسد فلانی سرماخورده ای، بیا چهارتخمه دم می کنم بخور. نفس که می کشیم همه با خبر می شوند. و چنانچه مهمانی به یک خانه وارد شود، همسایه ها هم مثل بند زندانی ها، می آیند می نشینند و در صحبت شریک می شوند. هرکس از در آن اطاق رد شود از روی کفش های دم در می فهمد چند نفرند. در چنین وضعی توی خانه چه جای جلسه تشکیل دادن است. جاسوس ها فوراً به شرکت نفت خبر می دهند، و شرکت نفت به شهربانی، و شهربانی نشان پهن هایشان را به سراغمان می فرستد. آقای منتصر، رئیس ایرانی شرکت نفت، پای قمار رئیس شهربانی است که هر شب دور هم هستند. زمانه عوض شده اما نه برای ما. این آزادی که شما از آن حرف می زنید برای ما نیست. برای هر خارج مذهبی هست، اما برای کارگر نیست. اگر ما برای جلسه های خود جائی داشتیم اینجا می آمدیم چکار؟

بار دیگر برای توکل یقین شد که آنها کمیته اعتصاب را تشکیل می دادند. زیر فشار عده ای از کارگران، خود را منحل اعلام کرده بودند. لیکن پنهانی کارشان را انجام می دادند. از طرف حزب نیز همیشه یک نفر در جلسات آنها شرکت می کرد. ولی معلوم نبود کدام حزب؛ زیرا پس از شکست اعتصاب، حزب نیز در شهر دو تیکه شده بود. تیکه اصلی مثل مارمولکی که دم می اندازد در محل اتحادیه کارگران مانده بود. و شخصی به نام مرشد اکبر، از مؤسین فعال قبلی که حرفه نقالی و شاهنامه خوانی داشت و صدای رسا و دهان گرمش برای او شهرتی کسب کرده بود، در کمر خیابان، زیر میدان شهرداری تابلو دیگری روی یک بالاخانه برافراشته، خود را اصل و دیگران را هیچ کاره می دانست. حکومت استبدادی گذشته که روضه خوانی را روی منبرها قدغن کرده بود عملاً شاهنامه خوانی را نیز در قهوه خانه ها به تعطیل کشانده بود. کسی مانند مرشد اکبر، بخصوص اگر کم و

بیش مدتی از عمرش را در زندان قصر قاجار گذرانده و هم‌پهلویا بندیان صاحب‌نامی از قبیل دکتر ارانی یا فرخی یزدی شده است، هنگام آزادی اگر بانگی دارد نمی‌تواند خاموش بنشیند و این بانگ را به گوش شنوندگانی نرساند. او حرف می‌زد. ولی حرفی که به بیان خودش با عمل انقلابی همراه بود. معتقد بود همچون جوجه‌هائی که دنبال مرغ راه می‌افتند و چنانچه به جای مرغ قوطی سیاهی را جلو آنها به حرکت درآورند همان را مادر تصور می‌کنند و دنبالش می‌روند، توده فقط با عمل است که به جنبش درمی‌آید. براساس این فرضیه، رهبری حزب را در گذشته با مداخله جوئی‌های نامربوط و اعمال ماجراجویانه به سوئی کشانده بود که غیر از عده‌ای ولگرد بیکاره که از هرگونه پندار اجتماعی به دور بودند و هدفی جز تولید زحمت برای بنکداران نداشتند، زیر علم وی سینه نمی‌زدند. همین‌ها بودند که بدون بررسی جوانب کار و تنها به خاطر ابراز قدرت، کارگران پالایشگاه را به اعتصاب کشاندند. و اینک پس از شکست اعتصاب، و پیدا شدن دو دستگی در حزب، در خطی کاملاً مخالف قرار گرفته در راه همان کارگران سنگ می‌انداختند و فعالیت‌های کمیته اعتصاب را افشا می‌کردند.

توکل، آن شب پس از اینکه الاغ‌هایش را به طویله برد و پالان‌هاشان را برداشت، نزد دوستان آمد. کشمش و باسلقی را که دده بانو توسط علی نور برایش فرستاده بود، تازه به دستش می‌رسید. مقداری گردونیز از نوع کاغذی خوب، حاصل جوزان، بود که زن محمد بغدادی برای خود نگه داشته و از دادنش خودداری کرده بود. شب چره را پیش دوستان برد و گفت:

— سوقات ملایر است، از طرف مادرخوانده‌ام.
تعمیرکار گروه که چانه کوچک ناراضی و نگاه خیره و متعجبی داشت،
یک دانه کشمش برداشت. زیر دندان جوید و گفت:

— شنیده‌ایم که قصد رفتن به ولایت راداری.

توکل آه معذبی کشید و گفت:

— مادرخوانده‌ام پیغام داده آب در دست داری نخورویا. نمی‌دانم چه خوابی
برایم دیده. غیبتم طول کشیده و مثل خدمت سربازی فرار به حساب می‌آید. شلاق
از روی لباس و حبس در بازداشتگاه تاریک انتظارم را می‌کشد.

پس از سکوتی کوتاه و اندیشناک افزود:

— تأسف من این است که بعد از من شما نمی توانید به این آسیاب بیایید. همکاران من لطفی و دانی رضا ناخشنودند. می ترسند با دردسری روبه رو شوند. اگر شهربانی متوجه بشود موضوع را خیلی بزرگتر می کند. شما نمی دانید این ناجنس ها چه رذالت هائی دارند. زمانی که حسین پشمی کتاب فروش را در این شهر گرفتند و جلوشصت تیر بستند، من توی این شهر بودم. بیچاره گنااهش فقط تشکیل جلسه ای بود با دوسه نفر دیگر مثل خودش. شهربانی اتهامی درست می کند که اینها قصد تجزیه کرمانشاه را داشتند. در اورامانات سرو صداهائی پیدا شده و جبهه گیری کردها در مقابل دولت، روزبه روز مشخص تر می شود.

همان شخص با ناراحتی شان به بالا انداخت، مثل بیماری که دوی تلخی سرکشیده است قیافه ترش کرد و گفت:

— این برگه ها به ما نمی چسبد.

دوستش که در نجاری کار می کرد، گفت:

— نمی چسبد، اما آنها می چسبانند. مگر پیش از اعتصاب ما، اولین روزی که در اتحادیه جمع شدیم ندیدی که صبح بعدش روزی نامه آن مرد هوچی که بلندگوی گروههای مرتجع شهر است با عنوان درشت سرمقاله اش چه نوشت: اجنبی پرستان تحریک می کنند! خیال می کنی همین مقاله در شکست ما کم تأثیر داشت؟

توکل ادامه داد:

— اولین کاری که می کنند بستن در این آسیاب است. بیچاره غلامه نانش آجر می شود. این دانی رضا خویشاوند خودم است. اما آدم قابل اعتمادی نیست. نخود زیر زبانش خیس نمی خورد.

سرگر گفت:

— خب، تو برو به باغ انگورت برس. خدای ما هم در این شهر کریم است.

توکل ناراحتی اش را احساس کرد؛ مثل این بود که بگوید:

— یک زمین دار راضی و مرفه، هیچ وقت تا سر با آدم بی زمین و کسی که

روی هفت آسمان یک ستاره ندارد راه نمی رود.

سکوت باقی دوستان نیز کم و بیش همین معنی رامی رساند. کارگر تعمیرگاه گفت:

— پس تو زمین و باغ داری و اینجا به روزمزدی آمده‌ای. ما خیال می‌کردیم که تو هم کارگری.
توکل گفت:

— باغ و زمین، هردو. و متأسفانه باید اقرار کنم که به همین علت، روح پاک و بی‌غش شما دوستان را ندارم. هزارتومان پول تنگ بغلم گذاشتم و آمدم به این شهر که خوش بگذرانم. هم‌آبادی‌ام ناخوش شد و توی هچل افتادم. حالا باید برگردم و عروسی کنم. نمی‌دانم بعد از عروسی چه آدمی از آب درمی‌آیم. باطن آدم را غیر از خدا هیچ کس نمی‌داند. حتی بر خود او پوشیده است. تمام صمیمیتی که طی هفته‌های گذشته بین او و آنها پدید آمده بود، در یک دقیقه جای خود را به نومییدی و تیرگی داده بود. مرد نجار گفت:

— مسئله‌ای نیست. هر روزی که توقصد حرکت داشتی شب پیشش به ما بگو، آمدن به اینجا را ترک می‌کنیم.

هنگامی که برمی‌خاستند تا بروند، جوانی که در لحیم‌گری کار می‌کرد، سرگر، تیکه‌ای از یک باسلق کند و گفت برای بچه‌اش می‌برد. توکل چند دانه‌ای از نوع بهترش را که برای خود نگاه داشته بود از توی آسیاب آورد. با خواهش و اصرار فراوان به هر کدام آنها تیکه‌ای داد که برای بچه‌های خود ببرند. گفت:

— شما برای برگشتن به سرکارهای خود در پالایشگاه، مشغول مذاکره با مقامات استانداری و فرمانداری هستید. من صبر می‌کنم تا روزی که از این مذاکرات نتیجه‌ای بگیرید. یا سرکارهای خود برمی‌گردید، یا به سفارش آنها در کارگاه‌های دیگری مشغول می‌شوید که در این سرزمستانی بی‌نان نباشید. اما موضوع این است که آنها اگر برای شما کاری می‌کردند تا به حال کرده بودند. چرا عوض اینکه متوسل به استانداری و فرمانداری و از این قبیل آدم‌های جاه‌طلب دنیا دوست و از خود راضی بشوید، نمی‌روید پیش بعضی مجتهدان سرشناس شهر همچون حاج آقا محمد یا شیخ هادی، که اتفاقاً سابقه آزادی‌خواهی هم دارند؟

بروید شب هاپشت سر آنها نماز بخوانید، به جای خادم مسجد جانماز آقا را در محراب پهن بکنید. همانجا بست بنشینید و زوزو شب تا وقتی که کارتتان درست نشده بیرون نیائید. مسجد که خانه مؤمنان است، پناهگاه مؤمنان هم هست. آیا گمان نمی‌کنید حضرات برای شما کاری بکنند؟

مسئله عجیبی بود و نبود. رفتن صد نفر به مسجد و تشکیل صف‌های تازه‌ای پشت سر آقا به منظور شفاعت خواهی و حمایت—همان قدر بین مردم واکنش‌های ناجوری ایجاد می‌کرد که سه ماه پیش خود اعتصاب کرده بود. نجار گروه پشت و روی دستش را که رگهای ضخیم برآمده داشت نگاه کرد و گفت:

— بیست سال است در این شهر هیچ مسئله سیاسی که نظرها را به خود جلب کند پیش نیامده است. آنها نمی‌خواهند در کاری که بعد سیاسی اش قابل پنهان کردن نیست دخالت کنند. شاید با کار ما یعنی دست زدن به اعتصاب و اعلان جنگ به کمپانی در اصل مخالفتی نداشته باشند، اما در موقعیتی نیستند که آشکارا طرف ما را بگیرند. این موضوع پیچیدگی‌های زیادی دارد. و همان‌طور که می‌دانید بنای کار آقایان در هر فتوایی که می‌دهند و قدمی که برمی‌دارند بر احتیاط است.

از آن به بعد توکل تا یک هفته هر شب پیش آنها می‌رفت. قبل از رسیدن به آسیاب، هنگام عبور از جلودکان و ارطان، پیاله‌ای می‌زد تا گرفتگی‌ها را از چهره براند و در آن دقایقی که به استقبال شب می‌رفت دست کم قیافه خندانی داشته باشد. استاندار در این مدت هنوز جواب روشنی به آنها نداده و نماینده‌شان را نیز برای شنیدن خواست‌هاشان به حضور نپذیرفته بود. به آنها تذکر داده بودند که از اجتماع در جلو پارک استانداری پرهیز کنند و بیش از آن مخل امنیت و آسایش اهل محل و گذرندگان خیابان نشوند. پاسبان‌هایی در دو سمت پیاده رو گمارده بودند که هر جمعیتی را پراکنده می‌کردند. کسانی که صبح زود از خانه بیرون می‌آمدند و راه عبورشان از فلکه شهرداری بود، بعضی کارگران اخراجی را می‌دیدند که در صف «عمله‌ها» ایستاده بودند. سری تکان می‌دادند و در دل با خود می‌گفتند:

— در افتادن ضعیف با قوی، ستمکش با ستمگر، گویا نتیجه‌ای بهتر از این

نمی تواند داشته باشد.

هنوز تا آن روزی که ملت به نیروی لایزال خود عقیده پیدا کند و دریابد که می تواند شیر پیراستعمار را به زانو درآورد و حکمروای خانه خود گردد، سال هائی برابر با یک نسل کامل وقت لازم بود.

هوا کاملاً سرد شده بود، و کارگران آسیاب زورشان می آمد بعد از تاریک شدن شب از گوشه های خود بیرون بیایند. بشرو، پس از آنکه بارتازه را که یک گندم دولتی بود، پشت دول خالی کرد و دان داد، روی سکورفت تا پشت چشمی گرم کند. از زمانی که گل بهار پیش او در آسیاب پناه گرفته بود، اگر از جهت یا جهاتی نگرانی هایش زیاد شده بود، دست کم هنگام خوابیدن این خاطر جمعی را داشت که روحی علاقمند و پرستارگونه بیدار بود و آرد جلوسنگ را می کشید. هنگام عصر، موقع رفتن دنبال جوی، چوب و چیلی فراوانی از حاشیه باغ جمع کرده و آورده بود. اما وقت نکرده بود تنور را بگیراند. و در حقیقت، با وجود سردی هوا هنوز زود می دانست به استقبال زمستان برود.

برخلاف دائی رضا یا بعضی کارگران دیگر، او عادت نداشت هرگز روی گندم بخوابد. این کار رانایسند و از نظر شرعی، طبق آنچه شنیده بود، مکروه می دانست. روی سکوی پهن، آنجا که رحیمه می خوابید، در سکنج دیوار، دوتا یچه خالی زیرش می انداخت. جلی بر سر می کشید و در زیر سنگینی آن چشم ها را فرو می بست. امشب تعجب می کرد که آیا هوا سردتر شده بود یا اینکه شاید او بیشتر سردش می شد. اندکی زودتر از هر شب نیاز به خفتن را در رگ و پی خود احساس می کرد. در همان حال که زیر جل زمخت و سنگین مچاله شده بود، گل بهار را که توی کاهدان بود صدا زد و از همان جا به او خبر داد که دارد می خوابد. با این جمله جل را روی سر کشید تا از نفس خودش گرمش بشود.

زن، روی کاهها، خود را تنگاتنگ در چادر توت تکانی که هنوز انگار نه انگار

تخته هائی از آن کم شده بود، پیچیده بود. پاسخ داد:

— می دانم سردت است. هرچه باشد روی گاه گرم تر از زمین سفت سکو است.

در این کلمات، به روال همیشگی، هیچ نوع معنی پوشیده یا رمز و رازی وجود نداشت. بشرو گفت:

— با اولین برف که زمین را سفید کند، ناچارم تنور را بگیرانم. اما دعا می کنم که تا آن موقع تکلیف تو روشن شده باشد. دومین زمستانی است که توی این آسیابم. پارسال خوبی اش این بود که شب الاغ ها می ماندند. نفس گرم آنها میان طویله، تمام آسیاب را گرم می کرد. یدالله توی آخور می خوابید، و اگر خیلی سرد بود، چون می ترسیدم سرما بخورد می رفتم پالانی رویش می گذاشتم که تا صبح یک کله زیر آن می خوابید. اگر جل رویش می انداختم آن را کنار می زد. اما پالان را نمی توانست کنار بزند.

صدای نرم و نازک زن، باخنده ای بریده و کوتاه شنیده شد. پرسید:

— محمد بغدادی چطور؟ او به آسیاب نمی آمد؟

— اگر یخبندان بود می آمد. وگرنه، به هوای یدالله می گذاشت و پیش زنش می ماند. هرکس دیگر غیر از رفیعا بود، این وضع را قبول نمی کرد. ارباب می گوید کارگری که زن و بچه دار شد به درد کارگری توی آسیاب نمی خورد. با این وجود... با این وجود... از محمد راضی است.

با این کلمات خواب خوش همچون پرنده ای که بر شاخسار فرود آید و در میان برگ ها گم شود بر کالبد او و سرشانه هایش که گرم شده بود نشست. و سینه ی ورزیده اش با نواخت ملایم و موزونی که مختص عالم خواب است بالا و پائین رفتن آغاز نمود. ولی ناگهان در همین دم از زیر آسیاب صدای موحشی به گوش رسید: خوردن جسم سنگینی به جسم دیگر. و از پی آن سنگ سست شد. به لخلخ افتاد و خوابید. بشرو. جل رویش را به یک طرف انداخت و شتابان بیرون دوید. خیال می کرد کسی از سرید ذاتی و کینه، یا تنها به صرف مردم آزاری جبلی و بدون هدف، سنگی توی ناو انداخته که گنج را گرفته است. اما تور سیمی که از جهت همین ملاحظه ها خود او چند هفته پیش روی در ناو نصب کرده بود، سالم

سر جایش بود و آب با تمام نهیبی که داشت، خروشان پائین می رفت. اگر گنج گرفته بود می باید از سر ناو پس بزند و سرریز کند. چون پس نمی زد بنا بر این گنج نگرفته بود. دوباره توی آسیاب آمد. به گل بهار که با اضطرابی صدبار هراسناک تر، روی سکو آمده بود گفت:

— گنج در رفته است!

رنگ از روی زن جوان پریده بود. دقیقاً نمی دانست معنی خبر چیست. گفت:

— حالا چه کار می کنی؟

— بشرو نمانده بود تا جوابش را بدهد. دوباره روی آب انداز رفت. آب را انداخت و خوب پشتش را خشک کرد. از سرما دنده هایش می لرزید و دستهایش توی آب سرد یخ می زد که پیایی آن را جلو دهان می گرفت و گرم می کرد. به درون آسیاب که برمی گشت، چند شاخه چوب توی تنور انداخت؛ نفت رویش ریخت و پیش از آنکه بگیرد با همان شعله ی دودناک نفت دستهایش را گرم کرد. گفت:

— چاره ندارم جز اینکه خودم زیر آسیاب بروم و گنج را سر جایش بگذارم. چراغ دائی رضا را روشن کن. خیلی فوری.

گل بهار نالید:

— او اه، در این سرما می خواهی توی آب سرد بروی! یک نفری و بدون کمک کسی؟ آیا سرت می شود چکار کنی؟
بشرو او را نگاه نمی کرد:

— چاره ندارم. به هر حال نباید بگذارم آسیاب بخوابد. ماه، تازه بیرون آمده و از شب چیزی نگذشته است. اگر دنبال تصور بروم، اولاً با کوچه های شهر آشنا نیستم و خانه اش را نمی دانم. بعد هم اینکه او می گوید بماند تا فردا. پیرمرد شصت ساله ی بادفتق دار در این وقت شبی و توی سرما بر نمی خیزد همراه من بیاید بالا. به علت فتقی که دارد الاغ سوار نمی شود و درشکه هم که نیست. با آن چشم های کتمه کوری و حال وارفته، این همه راه را بیاید و دوباره برگردد. شب ها اصلاً اهل کار نیست.

گل بهار دوباره گفت: